زندگی کارگران کوره‌های آجرپزی حاشیه تهران
به روایت صادق امامی خبرنگار
و کامیار خطیبی عکاس «فرهیختگان»

سفر به پایتخت پابرهنه‌ها

عکس: کامیار خطیبی /فرهیختگان

صادق امامی
روزنامه‌نگار

احوال مسلط است و با بچه‌هایی که سن‌شان بین ۷ تا ۱۲ سال است، حرف می‌زند که چیزی نیاورده‌ایم. از ماشین پیاده می‌شویم. برای اولین‌بار به کوره آجرپزی نگاه می‌کنم. این برج‌های سربه‌فلک کشیده، کوره نیستند و نقش دودکش را می‌دهند ۹۸ که پس از دوروز جست‌وجو در اکوته‌ته در مریوان به تهران آمده‌ام تا ۱۳۰ کیلومتر با کولبرها را بنویسم، گزارشم را این‌گونه شروع کردم که «شاید باران و برف در تهران و خیلی دیگر از شهرها و روستاها برکت باشد ولی برای کولبرانی که در روی کوه‌های پربرف در مرز ایران و اقلیم کردستان در حرکتند، باران و برف نعمت‌تها نعمت نیست که نان‌شان را هم آجر می‌کند.» چهارشنبه ۱۹ شهریور ماه در حاشیه‌های شهر تهران، به اشتباهم پی بردم. در میان خاک‌های نرم و پنبه‌ای کوره‌های آجرپزی با کامیار و «کوه‌پزخانه» بود که فهمیدم نعمت‌تها در مریوان، سردشت و پیرانشهر که در تهران هم باران و برف می‌تواند نان خیلی‌ها را آجر کند. این‌بار جایی رفتم که باران و برف، نان کسانی را که نان‌شان را از همان «آجر» درمی‌آورند، «آجر» می‌کند.

از تهران پایتخت تا تهران حاشیه هم خیلی فاصله نیست و هم خیلی فاصله هست. تا جایی در حاشیه جاده امام‌رضا(ع) و در حوالی کهریزدی دمو تهران چند ربع ساعت فاصله مکانی و چند ۱۰ سال فاصله زمانی است. برای رسیدن به اینجا نیاز نیست به این فکر کنید که آیا مغز قادر به دیدن بُعد چهارم (زمان) است یا خیر؟ اینجا بعد چهارم را به راحتی می‌توان دید و ساعت‌ها در آن زندگی کرد. برای دیدن اینجا نیاز به ماشین زمان نیست تا به گذشته برگردیم؛ کافی است اراده کنیم و چند ربع بعد، از قرن ۲۱ در خیابان فرشته به میانه قرن ۲۰ و سال‌های جنگ جهانی دوم برسیم. من هم این را نمی‌دانستم تا اینکه ساعت ۱۵ چهارشنبه علیرضا طاهریان، روحانی مبلغ ساکن شهر ری را دیدم. برای من، او ماشین زمانی بود که از روستای زیبا و باورنکردنی محمودآباد، مرا با خودش به چند دهه قبل برد. مرز بین این دو دنیای متفاوت را آسفالت کف خیابان و درختانی که در دو طرف خیابان قد کشیده‌اند، مشخص می‌کنند؛ درست جلوی که درختان به پایان می‌رسند و آسفالت تبدیل به جاده پرخاک می‌شود، قرن بیستم به شما خوشامد می‌گوید.

در دو طرف جاده خاکی، زمین‌های چند متر فروفته‌ای قرار دارند که روزگاری کوره‌های آجرپزی بوده‌اند و حالا نه از تک نشانی مانده و نه از تاک‌نشان. بیشتر به شهر ویرانه‌ای می‌ماند که در یک جنگ ناباربر سقوط کرده باشد. حالا به جای درخت‌ها، دودکش‌های دایره‌ای سربه‌فلک کشیده در برابر انسان قدعلم کرده‌اند. کمتر از ۳۰ ثانیه بعد به اولین اتاق‌ها رسیده یا نرسیده، دو ماشین پر از کودک می‌شود. پایه‌های ماشین که در جاده خاکی سرعت بالایی ندارد، می‌دوند و با عموعموکردن، می‌برسند که چه بلایمان آورده‌ای! این همان کودرای است که حاج‌محمود کریمی در محرم امسال در آن برای ساکنان کوره‌ها مداحی کرده است. به ورودی کوره که می‌رسیم، کودکانی که گویی منتظر کسی هستند، از جا می‌پرند و با همان دیالوگ کودکان دیگر، به سمت ماشین می‌آیند و به این جمع اضافه می‌شوند.

علیرضا بارها به این کوره‌ها سر زده و بیشتر از من به اوضاع و عکاس روزنامه، راهی کوره‌های آجرپزی می‌شویم. کامیار در همان دقایق ابتدایی، بخشی از اسیری الکلی که همراه داشت را روی دست و جای‌جای ماشین خالی می‌کند. اینکه چطور با این سطح نگرانی نسبت به کرونا، می‌خواهد بین کسانی که یک ماسک هم ندارند، کار کند، یکی از نگرانی‌هایم است.

حوالی ساعت پنج بعدازظهر به اولین کوره می‌رسیم. این‌بار هم بچه‌ها دور ماشین می‌دوند و همان سوال همیشگی‌شان را می‌پرسند. از ماشین پیاده می‌شویم تا به سمت کوره برویم ولی قبل از آن به صاحب کوره زنگ می‌زنیم تا اجازه تصویربرداری هم بگیریم. شماره صاحب کوره را چهارشنبه قبل از یکی از کارگرها گرفتم و همان روز هم با صاحب کوره تلفنی صحبت کردم. برای دومین‌بار، به صاحب کوره که کارگران به او ارباب می‌گویند، زنگ می‌زنم. یکی از کارگران هم کنارم می‌ایستد تا صدای ارباب را بشنود که آیا اجازه می‌دهد یا نه. سلام و احوالپرسی گرم می‌کنم تا صاحب کوره در رودربایستی قرار بگیرد و اجازه فیلمبرداری به ما بدهد، اما نمی‌دهد. یعنی می‌دهد! اما فقط زمانی که خودش هم در کوره‌ها باشد. انگار از یک چیزی می‌ترسد ولی چه، نمی‌دانم.

در حال فکر کردن به اینکه چه کنیم، هستم که جمعیتی به سمت خیابان همچون می‌برد. کامیار سریع با موبایلش دنبال‌شان می‌رود و شروع به فیلمبرداری می‌کند. من نمی‌توانم ببینم اجرای کوره چه خبر است. سریع به دنبال کامیار می‌روم که ببینم چه اتفاقی افتاده. خبری نیست. یک پراید نوک‌مدادی، الوده آورده بود. همه دور ماشین جمع شده بودند تا الوبه بگیرند. تا من رسیدم، ماشین شروع به حرکت کرد و بچه‌ها هم چسبیده به آینه و دستگیره ماشین. نه ماشین سرعتش را کم می‌کرد و نه کودکان منصرف می‌شدند از دنبال کردن آن. این وضع تا زمین خوردن اولین کودک ادامه داشت. بعد از آن دیگر کسی دنبال ماشین نرفت. بعد از دیدن این صحنه، با خودم فکر می‌کردم اگر قرار باشد هر روز چنین بساطی اینجا پیاده شود و مردم نیازمند با این شیوه از خیرین چیزی به دست‌شان برسد، ظرف یک ماه پیرمردها و پیرزن‌هایی که توان هجوم آوردن به سمت ماشین را ندارند و نمی‌توانند بدوند، از بین خواهند رفت و کودکان هم زخمی و دست‌وپا شکسته می‌شوند. اصلا به کسانی که در درون خانه هستند و از پخش این خبرت‌ها اطلاعی ندارند، چگونه کمک می‌شود؟ اینجا حتی خیرات هم به سبک نیمه قرن گذشته میلادی توزیع می‌شود و تنها چیزی که مهم نیست، کرامت انسانی کسانی است که اغلب‌شان هموطنان خودمان هستند.

چه بخواهیم و چه نخواهیم در کوره اول اجازه نگیریم و چند روزی کنار مردم زندگی کنیم ولی هیچ کوره‌ای اتاقی خالی نداشت و کوره بغدادی هم وعده روز یکشنبه را داد که چند اتاق خالی می‌شود. با علیرضا به شهر ری برگشتیم تا روز یکشنبه که دوباره به سراغ کوره‌ها برویم.

شنبه ۲۲ شهریورماه

نمی‌توانم تا یکشنبه صبر کنم. شنبه عصر با کامیار خطیبی جدا کرده، می‌پرسم که آقای صداقت کجاست؟ یک جوان لاغراندام سبزه و خوشرو نزدیک می‌شود. ما این طرف دیوارپر و او طرف دیگر. می‌گویم که با آقای صداقت برای گرفتن گزارش هماهنگی کردیم. می‌گوید موردی ندارد ولی باید بین کسانی که یک ماسک هم ندارند، کار کند، یکی از نگرانی‌هایم است.

حوالی ساعت پنج بعدازظهر به اولین کوره می‌رسیم. این‌بار هم بچه‌ها دور ماشین می‌دوند و همان سوال همیشگی‌شان را می‌پرسند. از ماشین پیاده می‌شویم تا به سمت کوره برویم ولی قبل از آن به صاحب کوره زنگ می‌زنیم تا اجازه تصویربرداری هم بگیریم. شماره صاحب کوره را چهارشنبه قبل از یکی از کارگرها گرفتم و همان روز هم با صاحب کوره تلفنی صحبت کردم. برای دومین‌بار، به صاحب کوره که کارگران به او ارباب می‌گویند، زنگ می‌زنم. یکی از کارگران هم کنارم می‌ایستد تا صدای ارباب را بشنود که آیا اجازه می‌دهد یا نه. سلام و احوالپرسی گرم می‌کنم تا صاحب کوره در رودربایستی قرار بگیرد و اجازه فیلمبرداری به ما بدهد، اما نمی‌دهد. یعنی می‌دهد! اما فقط زمانی که خودش هم در کوره‌ها باشد. انگار از یک چیزی می‌ترسد ولی چه، نمی‌دانم.

در حال فکر کردن به اینکه چه کنیم، هستم که جمعیتی به سمت خیابان همچون می‌برد. کامیار سریع با موبایلش دنبال‌شان می‌رود و شروع به فیلمبرداری می‌کند. من نمی‌توانم ببینم اجرای کوره چه خبر است. سریع به دنبال کامیار می‌روم که ببینم چه اتفاقی افتاده. خبری نیست. یک پراید نوک‌مدادی، الوده آورده بود. همه دور ماشین جمع شده بودند تا الوبه بگیرند. تا من رسیدم، ماشین شروع به حرکت کرد و بچه‌ها هم چسبیده به آینه و دستگیره ماشین. نه ماشین سرعتش را کم می‌کرد و نه کودکان منصرف می‌شدند از دنبال کردن آن. این وضع تا زمین خوردن اولین کودک ادامه داشت. بعد از آن دیگر کسی دنبال ماشین نرفت. بعد از دیدن این صحنه، با خودم فکر می‌کردم اگر قرار باشد هر روز چنین بساطی اینجا پیاده شود و مردم نیازمند با این شیوه از خیرین چیزی به دست‌شان برسد، ظرف یک ماه پیرمردها و پیرزن‌هایی که توان هجوم آوردن به سمت ماشین را ندارند و نمی‌توانند بدوند، از بین خواهند رفت و کودکان هم زخمی و دست‌وپا شکسته می‌شوند. اصلا به کسانی که در درون خانه هستند و از پخش این خبرت‌ها اطلاعی ندارند، چگونه کمک می‌شود؟ اینجا حتی خیرات هم به سبک نیمه قرن گذشته میلادی توزیع می‌شود و تنها چیزی که مهم نیست، کرامت انسانی کسانی است که اغلب‌شان هموطنان خودمان هستند.

چه بخواهیم و چه نخواهیم در کوره اول اجازه نگیریم و چند روزی کنار مردم زندگی کنیم ولی هیچ کوره‌ای اتاقی خالی نداشت و کوره بغدادی هم وعده روز یکشنبه را داد که چند اتاق خالی می‌شود. با علیرضا به شهر ری برگشتیم تا روز یکشنبه که دوباره به سراغ کوره‌ها برویم.

یکشنبه ۲۳ شهریورماه

قبل از ساعت ۵:۳۰ صبح از خواب بیدار می‌شوم، وسایلم را جمع می‌کنم و کامیار را هم سر راه سوار می‌کنم و دوباره به سمت کوره‌ها، راهی می‌شویم. آفتاب هنوز طلوع نکرده که به کوره‌ها می‌رسیم. سکوت محیط را سر و صدایی شکسته است. به دنبال صدا به میدان می‌رویم. سر و صدا برای تسمه‌نقاله‌ای است که آجرها را داخل یک کامیون ۱۰ تن می‌ریخت. در کوره‌ها به جز، کارگران خشت‌مال و قالب‌کش (همان که قالب را حمل می‌کند) انباردار، دفتردار، چرخ‌کش، کوره‌سوز و بارگیر هم کار می‌کنند. کارگران خشت‌زن پس از اینکه خشت‌ها خشک شد، آنها را از روی زمین جمع می‌کنند و به شکل خاصی می‌چینند که قابل شمارش باشد. پس از آن «دفتردار» که صاحب کار یا همان «ارباب» به او اطمینان دارد، این آجرها را می‌شمارد. شمردن چند هزار آجر چند ثانیه بیشتر زمان نمی‌برد. دفتردار هر هزار آجری که می‌شمارد، یک آجر ایستاده روی آن می‌گذارد تا علاوه‌بر تفکیک از دیگر آجرها، کاملا مشخص باشد چند هزار آجر را شمرده است.

عکس: کامیار خطیبی /فرهیختگان

آرمان، کودک بازیگوشی است که در میدان بازی می‌کند

شلوار راه‌راه مشکی پر از خاک دارد. دمپایی هم که ندارد. اسمش را می‌پرسم، فقط خنده تحویلم می‌دهد و «عمووووو» می‌گوید. خندان نگاهم می‌کند. دوباره اسمش را می‌پرسم، از جایش بلند می‌شود و به سمت دوربین می‌آید و به سختی اسم برادر بزرگ‌ترش را می‌گوید؛ «متین». برادر بزرگ‌ترش (متین) که کنارش ایستاده، می‌گوید «آرمان» و خودش هم تکرار می‌کند. وسط این دنیای کوره‌ها، شنیدن اسمی مثل آرمان همان حسی را به من می‌دهد که فردی در دنیای تاریک و سرد، یک روزنه نور در دوردست‌ها ببیند. آرمان بیش از زیبایی، معصومیت و شیطنت خاصی در نگاهش هست. مهرش از همان ابتدا در دلم می‌افتد و الان، که دده‌ا کیلومتر از او دورم، با دیدن تصویرش، دلم هوایش را می‌کند. نه من، که کامیار هم شیفته آرمان می‌شود. دقایقی بعد، کامیار با آن قامت رشید را می‌بینم که دولاشده تا از آرمان عکس بگیرد. به آرمان می‌گوید بخند و مرا ببین آرمان، اما آرمانی که من دیدم، اگر بخواهد یک‌جا بایستد و کاری نکند که آرمان نیست. وسط عکس گرفتن‌های کامیار، تا توپ برادرش می‌افتد، بدون توجه به کامیار، دنبال توپ می‌دود و تلاش‌های کامیار را ناکام می‌گذارد تا دوباره از او عکس بگیرد.

کامیار از آرمان که عکس می‌گیرد، نرگس، محمدجواد، متین، سامان و حدیثه هم می‌رسند. همه‌شان کمتر از ۹ سال سن دارند. آنها هم با شلوغ‌کاری می‌خواهند عکس‌شان را بگیریم. کامیار خواسته‌شان را رد نمی‌کند و با بچه‌ها وسط میدان و در میان آجرهای خام چیده‌شده می‌رود. آرمان هم می‌رود یا بهتر بگویم می‌دود و می‌رود. باز هم پابرهنه. جمع که می‌شوند، آرمان زُستی زیباتر از بقیه می‌گیرد. یک زانویش را روی زمین می‌گذارد و زانوی دیگرش استوار است. دو دستش را کنار صورتش گرفته و برای خودش دلبری می‌کند. کامیار از بچه‌ها می‌خواهد بلند بخندند و به دوربین نگاه کنند اما آرمان، بی‌توجه به دوربین بزرگ، به موبایل من زل زده که مشغول فیلمبرداری است.

عکس را که می‌گیریم، به سمت دیگر میدان می‌رویم. در کوره‌های آجرپزی، تقریبا کوره در مرکز میدان واقع شده است. این میدان با خاکی به ارتفاع نزدیک به دومتر که از آن برای ساخت آجر استفاده می‌شود به بیش از ۱۰ بخش مختلف تقسیم شده و در هر بخش هم دو تا سه خانوار فعالیت می‌کنند. بچه‌ها دور کامیار را گرفته‌اند و اصرار دارند به او حاج‌آقا! بگویند. از کامیار می‌پرسم چرا بهت حاج‌آقا می‌گویند؟ دست به صورتش می‌کشد و می‌گوید به خاطر ریش‌های بلندم. جفت‌مان می‌خندیم. البته اسم او حاج‌آقا نمی‌ماند و نرگس او را به واسطه رنگ چشم‌هایش، «حاج‌آقای چشم‌سبز» صدا می‌کند.

در سمت شرق میدان، سه بخش مجزا دیده می‌شود که در بخش میانی، یک منظره، کامیار را مشغول خودش می‌کند. کامیار دو دختر کمتر از ۶ سال را دیده و به سمت‌شان می‌رود. «سکینه» و «معصومه» خواهران دوقلوی یک خانواده مهاجر افغانستانی هستند. دوقلوها لباس‌های متفاوتی دارند اما مادرشان موهایشان را با کش، مدل خرگوشی بسته است. «عالیه» از آن دو کوچک‌تر است. در افغانستان از نمی‌دانم‌ولی در این عالیه، اسم دختر است این کودک، لباس پسرانه به تن دارد و موهایش را هم از ته زده‌اند. قطعا دختر نمی‌تواند باشد. از یکی از دوقلوها می‌پرسم مگر این پسر نیست، پس چرا اسمش عالیه است؟ می‌گوید عالیه ما هم پسر است و هم دختر. منظورش را کاملا متوجه شدم. افغانستانی‌ها رسم دارند اگر پسردار نشدند، بچه آخرشان را با وجود اینکه پسر نیست ولی لباس پسرانه می‌پوشانند و اصطلاحا به آن «پسربوش» می‌گویند. یعنی با وجود اینکه دختر است، تیپ ظاهری‌اش را شبیه پسرها می‌کنند. عالیه هم یکی از آن دختران پسربوش است.

کامیار مشغول عکس انداختن از دوقلوهای خوشرو و خندان است و من هم منتظر فرصت تا با پدر و مادر کودکان که مشغول کارند، صحبت کنم. در بسیاری از کوره‌ها رسم این است که زن و مرد در کنار همدیگر کار می‌کنند. مادر و پدر کوره‌ها بنویسم، تقریبا سیزده سال است. یک هفته فکر و همفکری کردم و به این نتیجه رسیدم که مساله اصلی و اولی دلیل آمدن افراد به تهران و کار کردن در کوره‌ها بگذارم. این پرونده نگاه نسبت‌تهی به کارگران کوره‌های آجرپزی بود. پرسش خوبی بود ولی ای کاش در پیرمرد که بعدا فهمیدم فامیلش آقای محمودی و «سرکارگر» کوره است، این سوال «قبلا تربت نبودید؟ از همون اول اینجا بودید؟» را که شنید، گویا منتظر بود تا با گفتن، بخشی از درد درونی‌اش را التیام بخشد. همانطور که با طمانینه بیان می‌زند، تعریف هم می‌کند: «۲۰ سالگه همینجاَیم. یک پسری داشتُم از ۱۲ سالگی مریض شد. خدا عمر بده یک خبری ما رو معرفی کرد به یک طلافروشی. طلافروشی بنده خدا گفت چی می‌خی [می‌خواهی] گفتُم سلامتیت. گفت مو چکار گُنُم؟ گفتم هر کار منتی [می‌توانی] به غیر از پول برای ما بکن. گفت مو یک آدرس مدیوم، بچات رو ببر. گفتم کجا؟ گفت برو بیمارستان ارتش پیش دکتر «جلالی‌خو». پنج سال و پنج ماه آنجا شیمی‌درمانی کردم. دکتر بنده‌خدا نامیدِ رفت و گفت این خوب نمَره. گفتم چه کار کنم؟ گفت این رو ببر تو خونه، [باهاش] مدارا کن. آوردم [خانه] سه شب بود به رحمت خدا رفت.» آقای محمودی برای نجات جان پسرش به تهران آمد ولی قسمت نبود: «سر اون، آمدم تهران والا تهران نمی‌آمدم. این مریض شد و اومدم اینجه تا اون رحوب کنم که خوب نشد و از بین رفت.» در جواب خدا رحمت کند، می‌گوید خدا همه رفتگان را بیامرزد و بعدش دولا می‌شود تا کلوخ بزرگی را بلند کند. می‌خواهم کمکش کنم ولی نمی‌گذارد.

کمی آن‌طرف‌تر چسبیده به کوه آجرپزی، کامیار را می‌بینم که بچه‌ها دورش جمع شده‌اند و او هم مشغول عکاسی است. یکی از بچه‌ها که سنش به مدرسه رفتن هم می‌خورد ما به اینجه محلی که فهمیدنش برای من هم کمی سخت است به کامیار می‌گوید: «عمو! مو یک عکس می‌گیری؟»

ارمان، سرزمین کوره‌ها

بچه‌ها در نزدیک یکی از دهانه‌های کوره با کامیار ایستاده‌اند. کوره آجرپزی، یک بنای با نمایی خاکی است که به شکل لا انگلیسی ساخته شده و در هر طرفش بیش از ۱۰ دهانه ورودی قوسی‌شکل دارد. وقتی آجرها را برای پخته شدن داخل کوره می‌چینند، در کوره را با یک ردیف آجر بدون ملات می‌چینند و روی آن یک لایه چند سانتیمتری گل می‌کشند تا حداقل حرارت جلوگیری کنند. بچه‌ها و کامیار در نزدیکی یکی از همین دهانه‌های کوره ایستاده‌اند. بهشان که نزدیک می‌شوم، یک پسربچه سه‌ساله با موهای خرمایی‌رنگ ولی خاکی را می‌بینم که روی یکی از آجرهایی که روی زمین ریخته شده، نشسته. پسری خندان. با دندان‌های سپید و زیبا؛ آدامسی هم در دهانش هست. تی‌شرت قرمزرنگ با یک خانه‌برش ۲/۵ سال سن دارد و دور دهانش رد رب گوجه‌فرنگی هست، می‌پرسد که ناهار چه خورده که این‌طور شده؟ طفلکی هنوز نمی‌تواند خوب صحبت کند؛ می‌گوید «ماکانی [ماکارانی]» با همین زبان، به کامیار که از او عکس انداخته می‌گوید «می‌خوام نگاه کنم». کامیار چشمی می‌گوید و ازشان عکس می‌گیرد و نشان‌شان می‌دهد.

بنای من و کامیار این بود که آنقدر در محوطه و میدان بچرخیم تا حضورمان برای مردم عادی شود. این مردم، به راحتی به کسی اعتماد نمی‌کنند. دلیلش خیلی پیچیده نیست اما فعلا مجالی برای بیانش نیست.

از میدان به محوطه‌ای آمدیم که بین ما و اتاق کارگران، یک دیوار نزدیک به ۱/۸ متری حائل شده بود. حین همین گشتن، یکی از بچه‌هایی که به نظر می‌رسید بیماری مغز و اعصاب دارد، با حالتی خاص از کامیار خواست که از او عکس بگیرد. جالبش این بود که عکسش را هم می‌خواست. کامیار قول داد که عکس را به دستش برساند، چگونه از نمی‌دانم‌ولی پسر جوان روی یک سکو نشست، دستش که در جیبش بود را درنیاورد و به دوربین نگاه کرد.

حوالی غروب، آرمان را با همان پای برهنه می‌بینیم. البته این‌بار یک لنگه دمپایی لای‌انگشتی در پایش است و روی یکی از ماشین‌های قدیمی کوره نشسته است و فرمان را هم گرفته. می‌پرسم کو دمپایی‌ات؟ جواب می‌دهد:

- «آه».

- دمپایی‌ات نیست؟ پاسخش فرقی نمی‌کند.

- «آه».

-رانندگی هم بلدی؟

- «آه».

این تمام دیالوگی است که ما با هم داشتیم. آرمان غیر از گفتن دست و پا شکسته اسم خودش و عمو و آه، هیچ‌چیز دیگری نمی‌گوید. برای او با سه سال سن، این‌طور سخن گفتن کمی نگران‌کننده است.

به ساعت تاریکی می‌رسیم. تنها یک پروژکتور تا حدودی روی کوره را روشن کرده و میدان در ظلمت غرق شده است. اما در همین تاریکی شب، در یک گوشه میدان، صدای بیل‌زدن را می‌شنویم. با کمک دوربین گوشی به آن سمت می‌رویم. پیرمردی در حال بیل زدن است. مشغول کار است و از خستگی خیلی هم میل به سخن گفتن ندارد.

در میان تاریکی، به سمت اتاق‌ها می‌رویم. مردها و زن‌ها به خانه برگشته‌اند و خود را برای خوردن شام آماده می‌کنند. سر و صدایی نیست و تقریبا سکوت همچون تاریکی شب بر همه جا سایه انداخته است. به سمت ماشین می‌روم، کلمن بزرگی که چند قالب یخ داخلش انداختم را برمی‌دارم تا کمی آب بخوریم و گلویی تازه کنیم. حوالی ساعت ۹ شب که می‌شود، به قرن ۲۱ برمی‌گردیم تا صبح زود دوباره به سمت کوره‌ها برگردیم.

یکشنبه ۲۳ شهریورماه

قبل از ساعت ۵:۳۰ صبح از خواب بیدار می‌شوم، وسایلم را جمع می‌کنم و کامیار را هم سر راه سوار می‌کنم و دوباره به سمت کوره‌ها، راهی می‌شویم. آفتاب هنوز طلوع نکرده که به کوره‌ها می‌رسیم. سکوت محیط را سر و صدایی شکسته است. به دنبال صدا به میدان می‌رویم. سر و صدا برای تسمه‌نقاله‌ای است که آجرها را داخل یک کامیون ۱۰ تن می‌ریخت. در کوره‌ها به جز، کارگران خشت‌مال و قالب‌کش (همان که قالب را حمل می‌کند) انباردار، دفتردار، چرخ‌کش، کوره‌سوز و بارگیر هم کار می‌کنند. کارگران خشت‌زن پس از اینکه خشت‌ها خشک شد، آنها را از روی زمین جمع می‌کنند و به شکل خاصی می‌چینند که قابل شمارش باشد. پس از آن «دفتردار» که صاحب کار یا همان «ارباب» به او اطمینان دارد، این آجرها را می‌شمارد. شمردن چند هزار آجر چند ثانیه بیشتر زمان نمی‌برد. دفتردار هر هزار آجری که می‌شمارد، یک آجر ایستاده روی آن می‌گذارد تا علاوه‌بر تفکیک از دیگر آجرها، کاملا مشخص باشد چند هزار آجر را شمرده است.

عکس: کامیار خطیبی /فرهیختگان

آقای محمودی ۲۰ سال پیش به خاطر سرطان پسرش راهی تهران شد

ادامه در صفحه ۷

ادامه از صفحه ۲

کار، عار نیست و این کارگران با قوت بازوی خود زندگی می‌گذرانند و دست‌شان جلوی خلق‌الله دراز نیست اما با این حال زنانی که در میدان کار می‌کنند، تمایلی برای فیلمبرداری ندارند. همان اول مادر سیکنه و معصومه از ما می‌خواهد که از او فیلم نگیریم و ما هم می‌پذیریم. البته بعد از صحبت متوجه می‌شویم که می‌خواهد صورتش در تصویر نباشد که چنین هم می‌شود. این خواسته خیلی‌های دیگر نیز بود. کامیار حتی عکس‌هایی را هم که گرفته نشان‌شان می‌دهد تا آسوده‌خاطر باشند.

در کوره‌ها، بچه‌های کوچک که نمی‌توانند کار کنند، تقریبا در کنار خانه‌ها با همدیگر بازی می‌کنند اما حداقل من کمتر خانواده افغانستانی را دیدم که فرزندان‌شان با دیگر کودکان مشغول بازی باشند. آنها مثل همین سه خواهر، در کنار پدر و مادرشان در میدان کار، بازی می‌کردند. اینکه آیا چرخیدن در میان خاک و خشت و گل را بتوان بازی نامید هم برای خودش داستانی دارد.

آثار خستگی در صورت و صدای پدر کودکان پیداست. طبیعی هم هست. می‌گوید از ساعت سه صبح به میدان آمدند. با ما که صحبت می‌کند، قالب را جلوی پایش می‌گذارد و وزنش را روی دستانش و دستانش را روی قالب قرار می‌دهد. با یک دست آجرهای قالب‌زده را نشان می‌دهد و می‌گوید «از صبح تا الان که نزدیک غروبه، اینها را زده‌ایم.» به نظر خیلی کم می‌آید. ۹ شب کارشان تمام می‌شود. کلمن آب‌شان را برمی‌دارند و از میدان به سمت اتاق‌شان راهی می‌شوند؛ شام که می‌خورند، می‌خوابند تا بتوانند ساعت سه صبح دوباره بیدار شوند. همسرش می‌گوید: «سه نه! ساعت یک‌قدیم. اگر هوا سرد باشد، ساعت سه می‌آیمِ. اینها [بچه‌ها] باید خواب باشند. اگر اینها بیدار باشند که نمی‌گذارند.»

تازه از افغانستان به ایران آمده‌اند. پدر خانواده ۴۱ سالش است و بیش از هر چیز نگران درآمد ثابت خشت‌زنی و قیمت‌های روزنه‌روز در حال صعود است. کامیار از عالیه می‌پرسد که چرا با کت و مادر کودکان که مشغول کارند، صحبت کند. در بسیاری از کوره‌ها رسم این است که زن و مرد در کنار همدیگر کار می‌کنند. مادر و پدر سکینه، معصومه و عالیه هم مثل خیلی‌های دیگر در این کوره، عمدتا زن‌ها در آخرین مرحله کار یعنی خشت‌مالی که به کمک همسران‌شان می‌آیند. زنان، خاکی که تبدیل به گل‌شده را در درون قالب‌های ۵ تا ۶ عددی آجر می‌کوبند و با خط‌کش آن را صاف می‌کنند. مردها هم قالب پر از گل را چند متر آن‌طرف‌تر روی زمین برمی‌گردانند تا گلی که شکل آجر به خود گرفته، روی زمین بماند و خشک شود. قالب قبل از پرشدن مجدد باید با خاک و خاکستر پر شود تا گل آجر راحت‌تر از قالب جدا شود. آجرهای خشک شده بین ۲ تا ۲/۱ کیلوگرم وزن دارد ولی گل آجر به دلیل رطوبت، بین ۲/۵ تا ۳ کیلو وزن دارند. جدای از وزن خشت‌ها، قالب و گل‌مانده در داخلش هم دو کیلویی وزن دارند. درمجموع یک قالب ۶ آجری، بیش از ۲۰ کیلوگرم وزن دارد. اگر کارگری روزی تنهاهزار عدد آجر بزند، نزدیک به ۳ تن و ۳۰۰ کیلوگرم بار را جابه‌جا کرده است.

کار، عار نیست و این کارگران با قوت بازوی خود زندگی می‌گذرانند و دست‌شان جلوی خلق‌الله دراز نیست اما با این حال زنانی که در میدان کار می‌کنند، تمایلی برای فیلمبرداری ندارند. همان اول مادر سیکنه و معصومه از ما می‌خواهد که از او فیلم نگیریم و ما هم می‌پذیریم. البته بعد از صحبت متوجه می‌شویم که می‌خواهد صورتش در تصویر نباشد که چنین هم می‌شود. این خواسته خیلی‌های دیگر نیز بود. کامیار حتی عکس‌هایی را هم که گرفته نشان‌شان می‌دهد تا آسوده‌خاطر باشند.

در کوره‌ها، بچه‌های کوچک که نمی‌توانند کار کنند، تقریبا در کنار خانه‌ها با همدیگر بازی می‌کنند اما حداقل من کمتر خانواده افغانستانی را دیدم که فرزندان‌شان با دیگر کودکان مشغول بازی باشند. آنها مثل همین سه خواهر، در کنار پدر و مادرشان در میدان کار، بازی می‌کردند. اینکه آیا چرخیدن در میان خاک و خشت و گل را بتوان بازی نامید هم برای خودش داستانی دارد.

آثار خستگی در صورت و صدای پدر کودکان پیداست. طبیعی هم هست. می‌گوید از ساعت سه صبح به میدان آمدند. با ما که صحبت می‌کند، قالب را جلوی پایش می‌گذارد و وزنش را روی دستانش و دستانش را روی قالب قرار می‌دهد. با یک دست آجرهای قالب‌زده را نشان می‌دهد و می‌گوید «از صبح تا الان که نزدیک غروبه، اینها را زده‌ایم.» به نظر خیلی کم می‌آید. ۹ شب کارشان تمام می‌شود. کلمن آب‌شان را برمی‌دارند و از میدان به سمت اتاق‌شان راهی می‌شوند؛ شام که می‌خورند، می‌خوابند تا بتوانند ساعت سه صبح دوباره بیدار شوند. همسرش می‌گوید: «سه نه! ساعت یک‌قدیم. اگر هوا سرد باشد، ساعت سه می‌آیمِ. اینها [بچه‌ها] باید خواب باشند. اگر اینها بیدار باشند که نمی‌گذارند.»

تازه از افغانستان به ایران آمده‌اند. پدر خانواده ۴۱ سالش است و بیش از هر چیز نگران درآمد ثابت خشت‌زنی و قیمت‌های روزنه‌روز در حال صعود است. کامیار از عالیه می‌پرسد که چرا با کت و مادر کودکان که مشغول کارند، صحبت کند. در بسیاری از کوره‌ها رسم این است که زن و مرد در کنار همدیگر کار می‌کنند. مادر و پدر سکینه، معصومه و عالیه هم مثل خیلی‌های دیگر در این کوره. عمدتا زن‌ها در آخرین مرحله کار یعنی خشت‌مالی که به کمک همسران‌شان می‌آیند. زنان، خاکی که تبدیل به گل‌شده را در درون قالب‌های ۵ تا ۶ عددی آجر می‌کوبند و با خط‌کش آن را صاف می‌کنند. مردها هم قالب پر از گل را چند متر آن‌طرف‌تر روی زمین برمی‌گردانند تا گلی که شکل آجر به خود گرفته، روی زمین بماند و خشک شود. قالب قبل از پرشدن مجدد باید با خاک و خاکستر پر شود تا گل آجر راحت‌تر از قالب جدا شود. آجرهای خشک شده بین ۲ تا ۲/۱ کیلوگرم وزن دارد ولی گل آجر به دلیل رطوبت، بین ۲/۵ تا ۳ کیلو وزن دارند. جدای از وزن خشت‌ها، قالب و گل‌مانده در داخلش هم دو کیلویی وزن دارند. درمجموع یک قالب ۶ آجری، بیش از ۲۰ کیلوگرم وزن دارد. اگر کارگری روزی تنهاهزار عدد آجر بزند، نزدیک به ۳ تن و ۳۰۰ کیلوگرم بار را جابه‌جا کرده است.

کار، عار نیست و این کارگران با قوت بازوی خود زندگی می‌گذرانند و دست‌شان جلوی خلق‌الله دراز نیست اما با این حال زنانی که در میدان کار می‌کنند، تمایلی برای فیلمبرداری ندارند. همان اول مادر سیکنه و معصومه از ما می‌خواهد که از او فیلم نگیریم و ما هم می‌پذیریم. البته بعد از صحبت متوجه می‌شویم که می‌خواهد صورتش در تصویر نباشد که چنین هم می‌شود. این خواسته خیلی‌های دیگر نیز بود. کامیار حتی عکس‌هایی را هم که گرفته نشان‌شان می‌دهد تا آسوده‌خاطر باشند.

در کوره‌ها، بچه‌های کوچک که نمی‌توانند کار کنند، تقریبا در کنار خانه‌ها با همدیگر بازی می‌کنند اما حداقل من کمتر خانواده افغانستانی را دیدم که فرزندان‌شان با دیگر کودکان مشغول بازی باشند. آنها مثل همین سه خواهر، در کنار پدر و مادرشان در میدان کار، بازی می‌کردند. اینکه آیا چرخیدن در میان خاک و خشت و گل را بتوان بازی نامید هم برای خودش داستانی دارد.

آثار خستگی در صورت و صدای پدر کودکان پیداست. طبیعی هم هست. می‌گوید از ساعت سه صبح به میدان آمدند. با ما که صحبت می‌کند، قالب را جلوی پایش می‌گذارد و وزنش را روی دستانش و دستانش را روی قالب قرار می‌دهد. با یک دست آجرهای قالب‌زده را نشان می‌دهد و می‌گوید «از صبح تا الان که نزدیک غروبه، اینها را زده‌ایم.» به نظر خیلی کم می‌آید. ۹ شب کارشان تمام می‌شود. کلمن آب‌شان را برمی‌دارند و از میدان به سمت اتاق‌شان راهی می‌شوند؛ شام که می‌خورند، می‌خوابند تا بتوانند ساعت سه صبح دوباره بیدار شوند. همسرش می‌گوید: «سه نه! ساعت یک‌قدیم. اگر هوا سرد باشد، ساعت سه می‌آیمِ. اینها [بچه‌ها] باید